

**کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین**

# خشت زندگی می‌پزند

# آجر حسرت برمی‌دارند

پایم که روی خاک‌های نرم فرو می‌رود، در می‌پایم که به خاکستان رسیده‌ایم اینجا خاکستان است، قبرستان خشت‌ها، مرگ خشت‌ها میان کوره‌های داغ و تابان آجرپزی شاید به گناه خاک بودن، اینجا خاک را آب می‌دهند و میان حوضچه‌های کوچک آب غرق می‌کنند و گل نیمه‌جان را در کوره‌های گدازند تا به مردنش اطمینان پیدا کنند.

تا چشم کار می‌کند، خاک و گل به جسمشان کشیده می‌شود رقص خاک و باد هم تنها آب به چشم‌ها می‌نشانند و کوره‌های بلند انگار که خواسته باشند پستی دشت را جریان کنند با ابرهای آسمان در جدالند. آفتاب با تمام زورش می‌تابد تا یک روز آردیهشت ماه را به یک روز مر دادمه تبدیل کند، در فکرم که مر دماه چه کسی این آفتاب را تاب خواهد آورد. هم‌راهان می‌گویند: «هیچ گیاهی اینجا جرأت روئیدن ندارد» او می‌اندیشم که چه سخن راستی شنیده‌ام.

\*\*\*

خشت کنار خشت چیده می‌شود و غم روی غم تلنبار می‌شود، دست‌های زنان و مردان و کودکان در کار است، هیچ کس فرصتی برای گپ‌زدن ندارد، هیچ‌کس حتی برای دیدن غریبه‌ها سر بر نمی‌آورد و تنها به دادن سلامی آن هم بنا به عرف قناعت می‌شود. تشخیص زنان از مردان کار ساده‌ای نیست، اینجا هیچ زنی لباس زناه در بر ندارد، همه شلوار کردی گشادپوشیده‌اند و لباس‌های آستین بلند بر تن و کلاهی بر سر دارند و تنها برخی از زن‌ها صورت خود را با دستمال سفید از نور شدید آفتاب پنهان کرده‌اند.

دست‌ها تکان می‌خورند، حوضچه‌های آب و خاک گل می‌شوند و گل‌ها را زنان با دست‌ها ورز می‌دهند. با شتاب میان قالب‌های پنج‌تایی می‌ریزند روی آن راصاف می‌کنند و بعد آن را در کنار ردیف خشت‌های دیگر می‌چینند. سر بلند می‌کنم ردیف خشت‌ها در نگاهم تا آن سوی دنیا می‌رود. آب بوی خاک را بیادار کرده است، اما اینجا هیچ کس از بوی آن لذت نمی‌برد. تنها صدایی که به گوش می‌رسد، صدای مداوم برخورد بیل‌ها است باخاک که آن را می‌درند و میان تورهای «سرنده» می‌ریزند و خاک سرند شده را برای گل شدن آماده می‌کنند. اما صدای دیگری هم شنیده می‌شود، از دوردست‌ها می‌آید انگار کسی با آوای غمگین چیزی می‌خواند و فضا را غمبارتر می‌کند.



کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین

دانه‌های عرق از گونه‌ها روان شده‌اند و پوست صورت دخترکان و زنان زیر آفتاب می‌سوزد، دستم ناگهان به سمت صورتم می‌رود به لایه‌های مداوم کرم ضد آفتاب فکرم می‌کنم که به توصیه دوستان روی پوستم مالیده‌ام. احساس بدی پیدا می‌کنم.

\*\*\*

تا زانو میان گل فرو رفته است و دست‌ها تا آرنج، دخترکی است که بیشتر از ده ساله نمی‌زند. در دامش انبوهی از گل و لای خیس و ترچسبیده که راه رفتنش را سخت می‌کند، او هم خشت را به قالب می‌زند و لنگ‌لنگان قالب‌ها را به سمت ردیف خشت‌ها می‌برد، حالا پنج خشت دیگر به هزاران خشت چیده شده اضافه می‌شود.

آهای خدیجه، دختر خاک! دختر آفتاب، از چه روی، پاجین دامت اینگونه عرق گل شده است، چه کسی خشت‌های زندگی تو را اینگونه کج و نا هموار در قالب تنت جای داده است.

خدیجه نگاه می‌کند، نگاهی که انگار به چیزی در دست‌ها خیره شده باشد، قالب پر شده است، آن را به زحمت بلند می‌کند و لنگی پایش زحمت را چند برابر می‌کند.

**چند سال داری؟**

دوازده سال دارم.

**مدرسه هم می‌روی؟**

نه.

**چرا؟**

نمی‌دونم، بر میضم، پایم فلج است.

لا بد فلج‌ها را به مدرسه راه نمی‌داندن!

**چندتا خواهر و برادرید؟**

۵.

**بقیه بچه‌ها هم مدرسه نمی‌روند؟**

نه.

خدیجه می‌گوید: نه و به سر رسیدی که توی دست‌هایم است خیره می‌شود. می‌گوید: تو چی؟ مدرسه می‌ری؟

می‌مانم، در جواب دخترک دوازده ساله در آرزوی مدرسه چه می‌توانم بگویم، شرمنده سرم را تکان می‌دهم. می‌اندیشم که این اولین باری است که رفتن به مدرسه باعث شرمندگی ام می‌شود.

می‌پرسد: تا کلاس چندم؟

می‌خواهم بگویم دانشگاه حرفم را می‌خورم «تا آخر».

خدیجه می‌گوید: «این کتابته؟» سر رسید را می‌گیرد و مشغول ورق زدن می‌شود، دست‌های دخترک میان انبوهی از گل غوطه خورده است و تنها ناخن‌های قرمز رنگش از میان گل قهوه‌ای رنگ هویدایم شود. قرمز رنگ زندگی میان قهوه‌ای، رنگ مرگ و این تنها رنگ گرمی است که در این دشت بی‌رنگ وجود دارد، رنگ ناخن‌های خدیجه.

**روزی چند تا خشت می‌زنی؟**

روزی هزارتا.

**چقدر می‌گیری؟**

هر هزار خشت، ۴۰۰ تومان.

**هزارتا چقدر است خدیجه؟**

شروع به شمردن می‌کند ناخن‌های گل آلود دست‌ها و پاهایش را به کمک می‌گیرد اما هزار چقدر زیاد و دور است و خدیجه از شمردن آن عاجز. ناخن حیاتبسته قرمز رنگش را به سمت ردیف خشت‌هایم می‌گیرد: «می‌دانم هزارتا چقدر می‌شود ولی می‌شود اندازه این ردیف.»

**گرما ناراحت نمی‌کند؟**

عادت کرده‌ام، می‌بینی که کشش هم ندارم، اینجوری راحت‌ترم توی چکمه پاهایم گرمی‌گیره.

**پویلهایت را چکار می‌کنی؟**

پول را به مادرم می‌دهند نه به من.

**وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چیکار کنی؟**

و خدیجه می‌خندد و ردیف دندان‌های نامرتبش برای اولین بار آشکار می‌شود «می‌خواهم عروس بشم، بچه بیارم، بچه‌هایم خشت بزنند، اندازه ۵ هزار تا، پولدار بشم برم پاهایم را خوب کنم.»

خدیجه حالا دیگر با خودش واگو می‌کند، خشت‌ها را تند و تند در قالب می‌ریزد رویش را راصاف می‌کند و کنار خشت‌های دیگر می‌چیند، حالا تا هزار تا خشت چقدر مانده است. خدیجه؟

\*\*\*

هنوز صدای غمناک به گوش می‌رسد، مبهم و درهم، گویی کسی با خودش واگو به می‌کند، کنار هاجر می‌دوم، هاجر زنی است ۲۱ساله، زیبایی و خستگی در چهره زن در جدال است.

هاجر با دستکش گل‌ها را ورز می‌دهد و درون قالب‌هایم می‌ریزد، گرمای نفس هاجر هوای داغ را گرم‌تر می‌کند.

**پس بچه‌هایت کجا هستند؟**

اسفندیار دو ماهه است، درون اتاق خوابش کرده‌ام.

**اگر بیدار شود یا گریه کند؟**

زن می‌خندد: عادت کرده که بلند گریه کند، صدایش را می‌شنوم و می‌روم شیرش می‌دهم.

**روزی چقدر می‌گیری؟**

روزی دو هزار تومن.

**شوهرت چقدر می‌گیرد؟**

روزی سه هزار تومن.

**بیمه هم هستی؟**

شوهرم هست خودم نیستم.

**زن‌ها را بیمه نمی‌کنند؟**

نه، ما کمک شوهرمان می‌کنیم.

**زندگی‌ات می‌چرخد؟**

اگر خودمان بودیم، خرچمان به دخلمان می‌خورد اما ما با خانواده شوهرم زندگی می‌کنیم، یک خانوادۀ نه نفری، غذا دادن به این همه آدم کار آسانی نیست، خودت حساب کن کی می‌تونه گوشت کیلویی سه هزار تومان بخره برای ۹ نفر آدم؟



### نسرین ظهیری

صدای گریه می‌آید، انگار اسفندیار بیدار شده است، زن حرف خود را نیمه‌تمام رها می‌کند و به سمت اتاقک‌ها می‌دود.

**گریه کن اسفندیار، گریه، بلند و رسا، شاید کسی صدای گریه بلندت را آن سوت‌ها بشنود.**

لحظه‌ای بعد صدای جیغ‌های مداوم اسفندیار با صدای آواز آذری در هم می‌آمیزد.

\*\*\* \*\* \*

پاهای مرد مانند درختی که در خاک ریشه‌زده باشد در گل غوطه خورده است، انگار که مرد میان باتلاق زندگی غرق شده است، او از کار باز نمی‌ایستد همچنان که با بیل گل به آب می‌ریزد بفرما می‌زند. می‌گوید از مهیاباد آمده‌ام، تا پانزدهم آبان ماه کار می‌کنیم. بعد کار تعطیل می‌شود. تا آن موقع حقوق می‌گیریم و بیمه‌ایم. اما ماه‌های بعد را بیکار، کار هم که نباشد، مرد، مرد نمی‌شود. زمستان هم که می‌شود این اتاقک‌ها را از ما می‌گیرند.

نگاه می‌کند سمت اتاقک‌ها، اتاقک‌هایی با سقف‌هایی کوتاه و با وسعتی کم روی مرتفع‌ترین جای خاک بنا شده‌اند. هر اتاقکی یک حیاط ۲x۲ دارد که با دیواری نیم‌متری از حیاط اتاقک‌های دیگر جدا می‌شود. هر اتاقک متعلق به یک خانواده است.

آسمان به این بلندی و زمین به این گستردگی، آجرهایی به این فراوانی، خشت در ساختن اتاقک‌های کم وسعت و کوتاه سقف را نشان می‌دهد.

اسفندیار دو ماهه هم در یکی از همین اتاقک‌ها خوابیده است.

\*\*\* \*\* \*

رامین پسر ۱۹ساله‌ای است که پشت سیبل هایش سبز شده، صورتش برق است و خنده از لب‌هایش پاک نمی‌شود، او تنها کسی است که اخم‌هایش موقع کار کردن درهم نیست. او همراه برادر بزرگ‌تر، زن برادرش و خواهرش خشت می‌زند.

«دو ساله که آمده‌ام اینجا و کار می‌کنم.»

**از کار در اینجا راضی هستی؟**

«وقتی کار دیگری نباشد، مجبورم همین کار را انجام بدهم.»

**دلت می‌خواهد چکاره می‌شدی؟**

ای بابا! چه می‌پرسی خانم، مگر از آدم می‌پرسند که می‌خواهی چکاره شوی و بعد هم بیایند بهت کار بدهند.

**ولی هنوز هم خیلی‌ها هستند که کارشان را خودشان انتخاب می‌کنند؟**
ماکه نمی‌تونیم. البته این کارو ادامه نمی‌دهم. آمده‌ام پول جمع کنم بروم با شهلا زیر یک سقف.

این را می‌گوید و گونه‌هایش به سرخی می‌زند.

«شهلا توی کردستان است، نامزد است، با شهلا که از دواج کنم می‌روم یک کار درست و حسابی گیر می‌آورم. هر جا که بروم می‌گویند روزی دو هزار تومان، اینجا روزی سه هزار تومان به من می‌دهند.»

منیژه حرف برادر شوهرش را قطع می‌کند:

«کجا بسیر؟ خیالی‌بانی نکن. کرد و کار درست و حسابی؟ سهم ما از دنیا همین خشته. خاک، می‌دانی ایمی فهمی.»

منیژه خشمگین حرف می‌زند و خشمگین تر گل را توی قالب‌هایم می‌ریزد. پیشانی‌اش را تا بالای چشم و صورتش را تا زیر چشم‌ها پوشانده است و روی خوش نشان نمی‌دهد.

«با بچه دو ماهه توی شکمم از ساعت سه صبح تا هشت شب خشت می‌زنم، ازدواج کردم راحت زندگی کنم اقبالم شد این گل، این گل می‌دانی!»
به منیژه چه می‌توانستم بگویم؛ به منیژه عصبانی و نگران؛ به منیژه آفتاب خورده و آفتاب سوخته، به منیژه‌ای که فرزند دوم‌هاش زیر بار سنگین کار در تاریکی و سیاهی است.

صدای آواز آذری حالا دیگر واضح‌تر به گوشم می‌رسد و منیژه انگار حوصله شنیدن هیچ چیزی را نداشته باشد، مشت، مشت گل را با شدت تمام درون قالب می‌ریزد و تکه‌هایی از آن روی صورتم پرتاب می‌شود. شاید بیشتر از این گپ‌زدن با او داغ دلش را تازه کند، یا زخم‌های دیرسالش را نمک بزند، منیژه را و ایمی گلدارم و رد آواز آذری را می‌گیرم.



\*\*\* \*\* \*

چند جوان شوخ و شنگ خشت را در چرخ دستی می‌گذارند و آنها را به سمت کوره‌های می‌برند، کوره‌ها همچنان با حرارت زیاد کار می‌کنند. کارگرها خشت‌های نیمه خشک را دور تا دور کوره‌هایم چینند، حرارت با شدت زیاد از درون سوراخ‌های سقف و دیوار به وسیله لوله‌های گاز وارد می‌شود، ۲۵ ورودی کوره را اگل می‌گیرند و سه هفته تا یک ماه خشت‌ها همچنان درون کوره باقی می‌مانند.

همه‌اینهارا کارگر جوانی می‌گوید که ضبط صوت کوچکی را همراه دارد و از آن آوازهای «آن طرف آب» به گوش می‌رسد، جوان سختی کار را سخت نگرفته است و گرمای آفتاب را به روی خود نمی‌آورد، تنها دلش را به آهنگ‌ها سپرده و با آن زمزمه می‌کند:

«هی خوام امشب با خدا شکوه کنم

شکوه‌های دلمو تو می‌دونی

می‌گم ای خدا چرا بختم سیاست
چرا بخت من سیاست تو می‌دونی»

**آهنگ هم که گوش می‌دهی؟**

چیکار کنیم. یک جوری باید روز را کوتاه‌تر کنیم. چشمم به پرچم سه‌رنگ ایران می‌افتد که روی گوشه‌ای از آجرهای پخته شده پهن است، هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم دریابم این پرچم سه‌رنگ در این فضای بی‌رنگ چه می‌کند. اینجا نه آوارهای هست و نه سازمانی.

کارگر جوان که می‌بیند پرچم چشمم را گرفته‌می، می‌گوید: «فکرش را نکن، روزهای بازی فوتبال کار را رها می‌کنم پرچم را برمی‌دارم و می‌روم تیم ملی را تشویق می‌کنم، خوب، این هم تفریح ماست، دلمان به همین خوش است. اما حیف، حیف که جام جهانی نرتقیم. اگر می‌رفتیم…»

جوان هنوز هم در حال و هوای خودش است، واگو می‌کند و چرخ دستی که زیر بار آجرها صدای چرخ‌هایش درآمده را هل می‌دهد و اندکی بعد دور می‌شود و گم، دیگر نه از چرخ دستی خبری هست، نه از ضبط صوت کوچک تا به قول جوان هوا را برای نفس کشیدن خنک‌تر کند.

هنوز صدای آواز مرد آذری می‌آید، رد صدا را گرفته‌ام، پیرمرد چهره سوخته با دندان‌های یکی در میان زردرنگ، می‌بیل در گل فرو می‌کند و آواز می‌خواند، غمناک و غمبار آذری می‌خواند، از همه کلماتش فقط حیدربابا را متوجه می‌شوم، پیرمرد حتی زحمت سر بلند کردن را به خودش نمی‌دهد، خلوت غمگینش را به هم نمی‌زنم، از همراهم می‌پرسم چه می‌خواند؟

«قسمتی از شعرهای حیدربابای شهریار را»

چه معنایی دارد؟

می‌گوید: «حیدربابا، اگر روزی مسافری خسته از کنار دامن سبزت ردشد به او بگو که فرزند تو سال‌هاست که اینجا غم روی غم تلنبار می‌کند.»

\*\*\* \*\* \*

ظهر فرارسیده است، همه آمده‌اند کنار شیر آب و دست و صورت راصفا می‌دهند، همه هستند از رامین و هاجر گرفته تا منیژه و خدیجه.

و خدیجه دست‌هایش را که حالا رنگ قرمزش زیر نور آفتاب برق می‌زند، بالا می‌آورد و به علامت خداحافظی تکان می‌دهد. مادر خدیجه با سبادی پر از سبزی تازه و تریچه‌های خوش‌رنگ می‌آید و خدیجه را لنگ‌لنگان می‌برد.

\*\*\* \*\* \*

حالا دیگر به مرکز شهر رسیده‌ایم، ساختمان‌های بلند با سنگ‌های گر لقیمت سیاه و سبز و سفید جلو چشممان ظاهر می‌شود. زیر این سنگ‌های خوش‌رنگ هزاران آجر دفن شده‌اند، آجرهایی را که هزار تا هزارتای آن را خدیجه با دست‌های قرمز رنگش ساخته است، چه کسی به این مسئله اهمیت می‌دهد. افسوس. افسوس…